

قصه گویی

يك شیوه تدریس است

یادداشت‌های يك معلم تازه‌کار

نویسنده: فرانك مك‌كورت

مترجم: محمدعلی قربانی

تصویرگر: میثم موسوی

کارشان بیخ پیدا می‌کرد و با یکی از دختران ترشیده خانواده وصلت می‌کردند.

گاهی از خودم خجالت می‌کشم که به جای تدریس، برای بچه‌ها قصه می‌گویم. با خودم کلنجار می‌روم. بعد یادم می‌افتد که قصه گفتن خودش یک شیوه تدریس است. تازه باید چه کار می‌کردم؟ من که هنوز مهارتی در تدریس نداشتم. نکند این یک کلاهبرداری باشد! نکند داشتم بچه‌ها را فریب می‌دادم! اما بچه‌ها که خیلی راضی بودند و با علاقه گوش می‌کردند. خوب چه

کنند؟ آن طفل معصوم‌ها که عقلشان نمی‌رسید!

من معلمی هستم در یک دبیرستان آمریکایی و دارم تمام روزهای کلاس را صرف گفتن قصه زندگی‌ام در ایرلند می‌کنم. البته سعی می‌کنم گاهی مطالب خشک کتاب درسی را با این قصه‌ها نرم کنم و به خورد بچه‌های کلاس بدهم.

یک روز معلم ما در ایرلند گفت انگار مرا گربه به دهن گرفته و به کلاس آورده است. بچه‌ها خندیدند. معلم هم خنده سر داد، طوری که دندان‌های خرگوشی و زرد رنگش کاملاً معلوم شدند و از گلویش صدای خس‌خس خطلی که

بیشتر کسانی که به آمریکا می‌آیند، همین تصور را دارند. اما مادر بیچاره ما حتی نتوانست یک لحظه طعم خوشبختی را بچشد.

در نیویورک کارگری می‌کردم و نوکری. بعد وارد ارتش و به آلمان اعزام شدم. دو سال بعد برگشتم و به دانشکده تربیت معلم جی‌آی بیل رفتم تا معلم شوم. در کلاس‌های ادبیات و نگارش شرکت می‌کردم. استاد کلاس فنون و روش تدریس خودش نمی‌توانست کلاس را اداره کند، تازه می‌خواست به ما کلاس‌داری یاد بدهد.

خب آقای مک‌کورت برگردیم به ایرلند. از آنجا بگویید. چطور بزرگ شدید؟

با اینکه بیست‌وهفت سال دارم، اما معلمی تازه‌کارم و دارم با کنکاش در زندگی و گفتن قصه گذشته‌ام سعی می‌کنم این شاگردان جوان آمریکایی را ساکت کنم و راضی نگه دارم. اصلاً فکر نمی‌کردم روزی گذشته‌ام به درد بخورد. داستان بدبختی‌های من به چه درد کسی می‌خورد؟ چرا آن‌ها دوست داشتند این قصه را بشنوند؟

بعد یادم آمد پدرم همین کار را می‌کرد. او ما را دور آتش جمع می‌کرد و برایمان قصه می‌گفت و ما ساکت گوش می‌دادیم. او می‌گفت آدم‌هایی هستند به نام نقال که صدها قصه می‌دانند و به همه جا سفر می‌کنند و داستان‌هایی را که می‌دانند نقل می‌کنند. با این کار هم گرم می‌شوند و هم غذا می‌خورند و هم پولی درمی‌آورند. مردم ساعت‌ها پای داستان‌ها و آوازه‌های تمام نشدنی آن‌ها می‌نشستند و دست آخر پتویی می‌گرفتند و در گوشه‌ای می‌خوابیدند. گاهی

کاش روزهای نخست تدریسم در دبیرستان مک‌کی را می‌دیدید! آن روزها در اواخر دهه بیست‌سالگی بودم؛ لاغر و استخوانی با موهای ژولیده و سیاه، دندان‌های خراب و چشمانی سرخ و متورم از عفونت که نگاهی شرمنده دارد؛ مثل عکس‌های مهاجران جزیره الیس^۱ یا جیب‌برهایی که گیر افتاده‌اند. شاید بپرسید چرا نگاه شرمنده؟

دلیلش را خواهم گفت. من در نیویورک متولد شده‌بودم و در چهار سالگی به ایرلند کوچ کرده بودیم. پدرم آدمی عصبی و در عین حال یک وطن‌پرست جان بر کف بود که هر لحظه آماده بود جانش را برای ایرلند فدا کند.

تازه ده سالم تمام شده بود که پدرم ما را ترک کرد. آن سال‌ها یک خواهر نوزاد و دو برادر دوقلویم را هم از دست داده بودم. گرچه بعدها خدا دو برادر دیگر به ما داده بود. مادرم برای سیر کردن ما غذا گندایی می‌کرد. برای لباس و ذغال هم همین‌طور. ذغال را برای جوشاندن آب و درست کردن چای می‌گرفت. همسایه‌ها به او می‌گفتند که بچه‌ها را به یتیم‌خانه بسپارد. منظورشان من و برادرانم بود. اما او مخالفت می‌کرد و این را ننگ می‌دانست. به هر جان‌کنندی بود ادامه داد و ما را بزرگ کرد. من و برادرها در چهارده‌سالگی مدرسه را رها کردیم و در رؤیای بازگشت به آمریکا رفتیم دنبال کار.

و به ترتیب، با کشتی عازم این کشور شدیم. مادرمان هم با برادر آخر به آمریکا آمد. فکر می‌کرد مثل پایان قصه‌ها، از آن پس خوش و خرم در کنار هم زندگی خواهیم کرد.

در زنگ تفریح بی‌کار نمایم

تمرین خوش‌نویسی با خودکار

اکبر فتحی





در حلقش گیر کرده بود شنیده شد.

بچه‌ها از صدای خنده معلم دوباره زدند زیر خنده و من هم از آن‌ها متفر شدم. من از آقا معلم هم متفر شدم. دیگر بچه‌ها مرا رها نمی‌کردند و هر روز در حیاط به من توهینی می‌کردند و رویم اسم می‌گذاشتند. راستش را بخواهید، اگر معلم چنین چیزی در مورد شاگرد دیگری گفته بود، من هم می‌خندیدم، چون من هم ترسو بودم و از چوب می‌ترسیدم.

در کلاس پسر بچه‌ای بود به نام بیلی کمبل که با بقیه نمی‌خندید. صاف خیره می‌شد توی چشم معلم. معلم هم به او زل می‌زد. می‌گفتم الان او را می‌کشد بیرون و حسابش را می‌رسد. اما آقا معلم هیچ‌گاه

چنین کاری نکرد. به نظرم آقا از اعتماد به نفس او خوشش آمده بود. من هم او را تحسین می‌کردم. دوست داشتم شهامت او را داشته باشم. اما هیچ‌وقت نشد.

توی ایرلند بچه‌ها ادای لهجه آمریکایی مرا درمی‌آوردند. آدم که نمی‌تواند جایی برود و لهجه حرف زدنش را با خودش نبرد. اگر سوژه شوی و کسی لهجه‌ات را دست بگیرد، کارت تمام است. می‌مانی چه کار کنی! هر عکس‌العمل عواقب بدی دارد. کم‌کم آن‌قدر سر به سرت می‌گذارند تا صدایت دربیاید. تو می‌مانی و چهل بچه از کوچه پس کوچه‌های لیمریک که اگر فرار کنی تا آخر عمر می‌شوی بچه‌ننه و اگر بمانی و بجنگی می‌شوی کانگستر و سرخ‌پوست. وسط دعوا کسی می‌گوید توی دماغت و خون می‌ریزد روی تنها پیراهنی که داری و بعد با مادرت مسئله‌دار می‌شوی. هر چه برایش توضیح بدهی که به‌خاطر لهجه آمریکایی‌ات با آن‌ها درگیر شده‌ای و تازه داشتن این لهجه هم تقصیر مادرت است نه تو، هیچ فایده‌ای ندارد. شب حتما کنار آتش یک توستری می‌خوری. بعد مادرت آب را می‌جوشاند و با ناراحتی پیراهنت را می‌شوید بلکه تا صبح کنار آتش خشک شود و بتوانی بیوشی و به مدرسه بروی.

در تمام مدت چیزی راجع به لهجه آمریکایی که هر روز این همه دردسر برای تو درست کرده است نمی‌گویی. اما اشکال ندارد! ظرف چند ماه این لهجه جای خودش را به لهجه لیمریکی می‌دهد و همه به جز پدرم از این تغییر خوشحال می‌شوند.

من به‌خاطر پدرم هم کتک خورده‌ام. حتماً می‌گویید اگر در چهار سالگی لهجه لیمریکی را یاد می‌گرفتم، دیگر توی دردسر نمی‌افتادم. اما فرقی نمی‌کرد. چون بچه‌ها به غیر از من لهجه شمالی پدرم را هم مسخره می‌کردند. دوباره مجبور می‌شدم دعوا کنم. باز مشت بود و خون روی پیراهن. مادرم می‌گفت اگر یک بار دیگر این پیراهن را بشوید، پارچ‌هاش تکه‌تکه می‌شود.

دردسر اصلی وقتی بود که پیراهن تا صبح خشک نمی‌شد و من به اجبار خیس آن را می‌پوشیدم و به مدرسه می‌رفتم. بعد از ظهر دماغم می‌گرفت و بدنم به شدت می‌لرزید. دوباره با پیراهن خیس به خانه برمی‌گشتم؛ البته این بار خیس از عرق.

مادرم گریه می‌کرد و خودش را لعنت که چرا مرا با پیراهن خیس روانه مدرسه کرده است! پیراهنی که به‌خاطر دعوای هر روزه رنگش مدام قرمزتر می‌شد. بعد هم مرا در رخت‌خواب می‌خواباند و علاوه بر پتوی خودش، هر لباس کهنه‌ای که در خانه بود روی من می‌کشید تا نلرزم و خوابم ببرد. گاهی میان خواب و بیداری گلايه‌هایش را از پدرم در طبقه پایین می‌شنیدم که به روز هجرتمان از بروکلین لعنت می‌فرستاد.

دو روز استراحت کردم و بعد با پیراهنی که حالا صورتی رنگ شده بود به مدرسه رفتم. بچه‌ها گفتند صورتی رنگ دخترهاست و مگر من دختر شده‌ام؟ یادم می‌آید بیلی کمبل بلند شد و جلوی گنده‌ترین آن‌ها ایستاد و گفت: «دست از سر این یانکی بردارید».

او جواب داد: «چه کسی می‌خواهد ما را مجبور کند که ولش کنیم؟» بیلی گفت: «من».

و بعد پسر گنده را رها کرد و رفت ته حیاط تا بازی کند. بیلی درد مرا می‌فهمید. پدر خودش هم اهل دوبلین بود و گاهی بچه‌ها سر به سر او می‌گذاشتند.

من قصه‌های زیادی از بیلی نقل می‌کردم. همیشه شهامتش را تحسین می‌کردم. یک بار یکی از شاگردانم دستش را بلند کرد و گفت: «آقا خوب است که بیلی را تحسین می‌کنید، ولی شما باید خودتان را هم تحسین کنید. شما یک تنه جلوی بچه‌ها ایستادید و از لهجه آمریکایی‌تان دفاع کردید!» گفتم نه. من این کار را کردم، چون در ایرلند سر به سرم می‌گذاشتند و لجم را درمی‌آوردند.

اما شاگرد پانزده ساله‌ام اصرار داشت که به خودم امتیاز بدهم، البته نه زیاد که ریا شود. قبول کردم. به‌خاطر ایستادگی و مقاومت به خودم امتیاز دادم. اما باز گفتم فرق من با بیلی این بود که من از خودم دفاع کردم، ولی او از دیگران. و من همیشه آرزو داشتم مثل او قهرمان شوم.

شاگردانم باز هم از گذشته من و خانواده‌ام می‌پرسند. کم‌کم به این نتیجه رسیده‌ام که دارم چیزهای تازه‌ای در مورد گذشته‌ام کشف می‌کنم. این قصه را همان‌طور که مادرم برای یکی از همسایه‌ها تعریف می‌کرد، نقل می‌کنم:

«داشتم کالسکه مالاکی را هل می‌دادم. هنوز دو

سالش نشده بود. فرانک هم کنارم داشت می آمد. در خیابان آکائل درست جلوی فروشگاه اتومبیل دراز سیاه رنگی ایستاد و یک زن که سر تا پایش پوست بود و جواهر، از آن پیاده شد. به طرف ما آمد و نگاهی به کالسکه کرد. بعد به بچه اشاره کرد و گفت مالاکی را می خرد. فکرش را بکنید، زنی با موهای طلایی و دندان های سفید مثل مروارید و لپ های گلگون می خواست بچه ام را بخرد. به کالسکه نگاه کردم، مالاکی مثل فرشته ها خوابیده بود و جدایی از او سخت بود. تازه اگر بدون بچه به خانه می رفتم و پدرش می پرسید، جوابی نداشتم. پس گفتم نه. بچه را نمی فروشم. زن خیلی ناراحت شد. من هم برای او ناراحت شدم.

وقتی بزرگ شدم، یک روز که شنیدم مادرم برای صدمین بار دارد این ماجرا را نقل می کند، گفتم: کاش همان روز مالاکی را می فروختی. این طوری می توانستیم غذای بیشتری بخوریم. مادر گفت راستش را بخواهی، من به جای مالاکی تو را به آن زن پیشنهاد دادم، ولی آن زن زیر بار نرفت و تو را نخولست.

دخترهای کلاس با شنیدن این حرف گفتند: وای، چطور ممکن است آقای مک کورت! مادر تان نباید این کار را می کرد. چطور یک پدر و مادر حاضر می شوند بچه شان را بفروشند. تازه آقا معلم، شما که آن قدرها زشت نیستید!

یکی از پسر ها گفت: «آره جون خودت، آقا معلم کلارگ گیبیل است!»

تقصیر خودم بود. وقتی شش سالم بود، معلم مدرسه لیمریک به من گفت پسر بدی هستم. گفت همه پسر های کلاس خیلی بدند. روی کلمه خیلی تأکید

کرد و گفت، باید این واژه را دقیق مصرف کرد. گفت اگر این واژه را در جواب ها یا انشا استفاده کنیم، سرمان را می شکند و فقط جای کلمه خیلی در جمله ای مثل جمله خودش درست است. ما بد بودیم و او هرگز چنین مجموعه ای یک جا ندیده بود و نمی دانست درس به چه درد ما بچه های ولگرد می خورد.

مغزهای ما پر بود از زبانه های فیلم های عاشقانه آمریکایی. ما باید سرمان را خم می کردیم روی سینه و می گفتیم تقصیر من است. تقصیر من است. خیلی تقصیر من است.

این ترکیب آخری واقعاً تقصیر من بود. فکر کردم این طوری بهتر می شود. از بس معلم پای تخته نوشته بود تقصیر من است، یعنی من گناهکارم، باورمان شده بود. او می گفت ما زائیده یک گناه بزرگیم و باید با آب مقدس غسل تعمید داده شویم. گرچه اعتقاد داشت که آب رودخانه مقدس هم با شستن ما به هدر می رود و اگر کسی یک بار به چشمان مان نگاه کند خودش متوجه این نکته می شود. آقا معلم خودش را مأموری می دانست که وظیفه دارد ما را برای اولین اعتراف و اولین عشا ی ربانی آماده کند تا شاید روح بی ارز شمان را نجات دهد.

او به ما یاد داد ضمیر آگاه خود را بیابیم. ما باید به درونمان نگاه و در خود جست و جو می کردیم. ما میوه یک گناه بزرگ بودیم و این لکه مثل لجنی روح پاک ما را آلوده می کرد. غسل تعمید می توانست دوباره روح ما را پاک کند.

بزرگ تر که شدیم، گناهانمان هم زیاد تر شد. روحمان کارش از چرک و زخم دچار پارگی شده بود. باید مراقبه بیشتر و با نور الهی آن ها را پاک می کردیم. مراقبه ها باید با گفتن من گناهکارم انجام می شد. این جمله روحمان را گندزدایی می کرد؛ حتی بهتر از نمک.

ما هر روز تمرین می کردیم و در مقابل او و کلاس به گناهانمان اعتراف می کردیم. آقا معلم چیزی نمی گفت. پشت میز می نشست، سرش را تکان می داد و با چوبی که برای ادب کردن ما بود، بازی می کرد. ما به هفت گناه کبیره اعتراف می کردیم: غرور، شهوت، خشم، طمع، کاهلی، حسادت و شکم پرستی.

مثلا آقا معلم به یکی از شاگردان اشاره می کرد و می گفت: «مدیگان، برای کلاس اعتراف کن چگونه گناه کبیره حسد را مرتکب شدی؟»

گناه کبیره ای که بیشتر مورد علاقه ما بود،

شکم پرستی بود. یک روز او به یکی از شاگردان به نام پدی کلهوسی اشاره کرد و گفت تو اعتراف کن چطور مرتکب گناه شکم پرستی شدی؟ او هم غذاهای رویاهایش را شرح داد و گفت کله گراز با سیب زمینی، کلم، خردل و یک لیوان نوشیدنی که چربی غذاها را بشوید، خورده است. بعد دسر بستنی، بیسکویت، چای، شیر و شکر زیاد و بعد استراحت و تکرار دوباره همان غذاها. گفت مادرش اصلاً از اشتباهی او ناراحت نشده است، چون غذا برای همه بوده و باز هم می آوردند.

وقتی معلم حرف های پدی را شنید، به او گفت: «تو شاعر خوش ذائقه ای هستی!»

کسی معنی ذائقه را نمی دانست. سه نفر از ما رفتیم سراغ کتابدار مدرسه آقای اندرو کارنگی تا اجازه بدهد از لغت نامه معنی این کلمه را ببینیم. او پرسید معنی این لغت را برای چه می خواهیم. داستان را برایش گفتیم. خودش لغت نامه را نگاه کرد و با تعجب گفت معلمتان عقلش را از دست داده است.

پدی علاقه مند بود و دوست داشت هر طور شده است معنی این لغت را بداند. کتابدار هم به او گفت ذائقه مرکز حس چشایی است. پدی چنان خوشحال شد که با دهانش سر و صدای عجیبی درآورد. حتی در راه برگشت به خانه، توی خیابان، هنوز صدا در می آورد که بیل کمبل به او گفت: «تمامش کن. صدای دهانت مرا گرسنه می کند.»

اگر می توانستم به جوانی ام سفر کنم، به اولین سال معلمی، خودم را به خوردن یک پرس استیک با سیب زمینی برشته و یک نوشیدنی دعوت می کردم و رو راست با خودم حرف می زدم. می گفتم به خاطر خدا صاف بایست. شانه هایم را بالا بگیر. زیر لب ورور نکن. درست صحبت کن. خودت را تحقیر نکن، چه کیفی دارد در این وضعیت دستور دادن. تو داری معلم می شوی و معلمی کار راحتی نیست. من این را می دانم، چون خودم این کار را تجربه کرده ام. برو و پلیس شو. در آن صورت چماقی، اسلحه ای چیزی برای دفاع کردن داری. معلم هیچ سلاحی ندارد به جز حرف زدن. اگر عاشق این شغل نباشی، زندگیت جهنم می شود ■

بی نوشت

۱. Clark Gable هنرپیشه مرد فیلم مشهور بر باد رفته.

سرمشق

فریبا

فریبا

۱
۲
۳
۴
۵